



لینک سایت:

www.taakroman.ir

کانال انجمن:

@taakroman_ir

اینستای انجمن:

@taakroman.ir



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنویسه

نام اثر: دروگان پگاه

نام نویسنده: نگار دال

ژانر: درام، عاشقانه، رئالیسم

ناظر رمان:

ویراستار:

کپیست: .SARISA.

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

خلاصه:

خلاصه:

در جوی زمان در خواب تماشای تو می رویم.

سیمای روان با شب‌نم افشان تو می شوم.

پره‌ایم؟ پرپر شد ام. چشم نویدم به نگاهی تر شده ام.

این سونه، آن سوییم.

و در آن سوی نگاه چیزی می بینم. چیزی را می جویم.

سنگی می شکنم، رازی با نقش تو می گویم.

برگ افتاد: من زنده به اندوهم، ابری رفت.

من کوهم: می پاییم.

من بادم: می پویم.

در دشت دگر گل افسونی چو بروید می ایم. می بوییم.

سهراب سپهری

دروگان پگاه

پنجره افکارم را به پهنای جهان می گشایم، دمی از غم در دلم می دمد.
 گوش می سپارم به صدای تیک تاک ساعت گوشه ی اتاق و لیوان چایم را سر می کشم.
 تو نیستی و تنهایی گردابی شده است که تیغ می کشد بر آرامشم.
 گوشه موبایلم را بر می دارم چند لحظه روی اسم تو معکس می کنم ، جاده ی گران بهای
 یاد و خاطرات تو تلاطم می بخشد بر بی کسی این شب هایم.
 یاد آن چهره ی حیران گشته ات به وقت شیمی درمان ی عجیب حالم را دگرگون می
 کند.
 باد می شکند آرامش برگ های درختان میدان را و تو اما در میان آن تفکرات رمیده شده
 بی خبر از حال من در گوشه ای از این دنیا زندگیت را می کنی.
 خوشه های دلتنگی در دلم جوانه می زند چگونه شد ،تورا تورا که از هر عشقی عاشقانه
 تر می پرستیدم پس زخم و بروم؟! چگونه شد تو را تو را که از هر قلبی بیش تر
 پمپاژداشتی کنار بزخم و بروم...؟!
 بگویم بودن با تو یک اشتباه سهل بوده است.
 کاش می شد خنجری زد بر آن رفتن من که رسیدن نخستین به تو را سهل کرد.
 پالتوی خز دار مشکیم را تن می کنم با اولین قدمی که از خانه به بیرون می دارم سوز
 سرد سرما شاخه های تکیده ی وجودم را لرزاند .

لبه ی پالتو را بالا می گیرم و های کوتاهی در درون دستانم می دمم.
 حیران چشمان مات برده ی تو طول و عرض خیابان را طی می کنم و میروم.
 تاریکی پیچک وار خیابان های شهر را در می نوردید و من اما در فکر رهایی تو ساعات
 شب را طی می کردم.
 کش موی نازک ابی رنگم را از بند حصار موهایم ازاد می سازم.
 جوی اب را رد می کنم. اب گلالودی که بر سر و صورتم می پاشد نوید گذشت یک
 ماشین را می دهد.
 روبروی کافه گری جا خوش می کنم . چشم می بندم به ان ریشه های حلالی شکل که
 حال برف زمستانی رقصان بر روی ان فرود می اید.
 چراغ های کافه اما در ان تاریکی بی تلاطم، دران سکوت مرگ بار تنهایی گویی به قصد
 توجه چشمک می زدند.
 در را به آرامی می گشایم؛ بند بند و جدم با دیدن تو پاره می شود.
 _شهر تویی، جاه و مقام و دل تویی! درد تویی، حاکم بی الایش این قلب تویی!
 زمزمه می کنم و می روم گوشه ترین قسمت کافه ی ۴در۴ می نشینم تا شاید با حصار
 ستون های چوبی وسط کافه مرا نبینی.
 مثل همیشه صادق هدایت می خوانی...قهوه ات را ولرم سرو می کنی

اما حالا تار موهایت پریشان تر شده گویی چندی است با شانه قهر کرده است و من چه ساده قربان صدقه ی ان رگه های اخم میان ابروانت می روم.

فکرت را می خوانم می گویی او اینجا چه می کند؟ مگر حال نباید در اغوش عشق جدیدش جا خوش کرده باشد؟! مگر او نبود که می گفت به درد هم نمی خوریم!

او همانی نیست که موقع رفتن های گاه و بی گاهش قشنگ حرف زدنش را به رخم می کشید؟! می گویی مگر من خواب بودم که پلیدی او را ندیدم! می گویی او یک خدای امون است که ظلم می کند بر حکمیت شهر قلبم.

و من اما در طلوع نگاه دوباره ی از پشت فرسنگ های خاک سیاه نشان قلبت جان می دهم برای ان چند لحظه هم چشمی! برای سایبان نگاه هایم به هنگام فرار از مردمان این شهر.

از جا بر می خیزم به سمت می ایتم، می خواهم همچو گذشته چندی هم کلام شویم، و تو اما دیگر نه صدایم را می خواهی و نه ویرانی اغوشم را.

می روی ... کتاب صادق هدایت را جای می گذاری.

دیگر شک دارم هم کلام شویم.

شک دارم توی رویا هایم را ببینم.

شک دارم این غریبه ی امروزی جای یار همیشگی را بگیرد.

چندی بعد من هم از آن کافه ی کذایی می روم و به قول مادر بزرگ ها همچو ابر بهاری می گریم.

خاطرات پلاسیدنی همچو کشیدن ماشه برای جانم است.

هر دو دانشجوی سال اول ادبیات بودیم، دوستانم پیش تر برایم خط و نشان می کشیدند که در دانشگاه عاشق نشوم که پدرم در می اید! غافل از اینک عشق کارش پدرسوختگیست!

من هم شعار می دادم: دیوانه شده اید؟! بروم عاشق یک تیپ دانشجوی جوان شعر گو شوم؟! نکند چندی بعد قرار است کنار هم شعر و دلنوشته بخوریم؟
ان زمان به این ها می خندیدم و برایم عشق تعریف گنگی از یک دیوانگی مس*ت شده بود.

روزها می گذشت و می رفت، اوایل داستان های زیبای عاشقانه می نوشتم که مورد تشویق و تمجید کلاس و اساتیدم قرار می گرفت اما در میان همه ی آن مشغله ها یک نفر عجیب به نوشته هایم گوش می سپرد ... دیگر پسران به حکم همان مخ زنی تعریف و تمجید می کردند و دختران کلاس به حکم دوستی دست و سوت می زدند.

در این میان اون فقط گوش می سپرد و هیچ ریکشنی نشان نمی داد!

راستش را بخواهید آن جوان مرموز ذهم را درگیر خود کرده بود! او که بود که این چنین برای رقص اذین کلمات من هیچ واکنشی نشان نمی داد. با دوستانم که موضوع را در میان گذاشتم، زدند به کوچه ی علی چپ و گفتند ولش کن ایدان را او همیشه در خود می رود و اخلاق منحصر به فردی دارد.

راستش را بخواهید برایم ان پسرک ایرانی تبار کمی عجیب بود .

بی سر و صدا می آمد و می رفت. با هیچ کس هم حرفی نمی زد!

فکر کنم سال های اولی بود که طعم مهاجرت را چشیده بود.

شب ها با خور فکر می کردم و حدس می زدم شاید زبان ما را خیلی خوب متوجه نمی شود! که ریکشن هایش را از من دریغ می کند.

در جواب خود می گفتم : دیوانه شده ای! ان هم ایدان زبان ما را نفهمد! اگر نمی فهمید که بورسیه اش نمی کردند.

کم کم ایدان تمام تفکراتم را در بر می گرفت ،دیگر وقتی شعر می گفتم تنها دوس داشتم مخاطب شعر هایم او باشد.

فقط او گوش کند، او نقد کند و او در برگیرد.

صبح ها ساعات بیش تری را روبروی اینه می گذراندم و سعی می کردم رنگ هایی را به تن کنم که او دوس دارد ،با هزار مشقت ایدی اینستایش را پیدا کردم.

پسری نبود که با دختر ها گرم بگیرد ،سنگین رفتار می کرد گاهی شک می کردم که او یک پسر ۲۰ ساله باشد همچو مردی سن و سال دار رفتار می کردم.

گاه می شد ساعت ها در فکر او غرق می شدم و گذر زمان را حس نمی کردم.

نمی دانم چند وقت گذشت که به خود اعتراف کردم عاشق او شده ام! و زدم زیر تمام قول هایی که داده بودم. راستش را بخواهید من عاشق سادگی و مردانگی او شدم...

ابتدا تفاوت فرهنگ ها خیلی اذیت می کرد او اصلا مثل دیگر پسر ها نبود،

نه گرم می گرفت و نه مستقیم به چشم هایت نگاه می کرد، می شد با خط اتوی لباس هایش میوه قاش کرد.. به هنگام ساعات ازاد میان دو کلاس می رفت گوشه ای و کتاب عجیبی به اسم قران را می خواند منزوی بود و بسیار با ادب.

گاه با خود می گفتم: من را چه به یک ایرانی ان هم این قدر بسته و مذهب نما! ولیکن به سرعت حرف خود را تکذیب می کردم و نام مذهب نما را به عقاد وا می دادم. رفتار های او هم تغییر کرده بود فقط به رویم نمی آورد. تصمیم گرفتم امتحانش کنم یک روز توصیف عاشقانه ای از او نوشتم و به داوطلبی سر کلاس خواندم اینبار باز هم سیل جیغ و دست بلند شد و من بشاش به دنبال چشم های او برای تحسین گشتم با چیزی که دیدم گویی یک سطل اب یخ روی سر او اوار شد، اخم های در هم تنیده شده اش نوید این را می داد که اصلا از سیل تعریف و تمجید های ادبیم خوشش نیامده بود.

به یقین رسیده بودم که پسر اریایی اصلا از من خوشش نیامده بود. راستش را بخواهید شکستن که خورد شدم هیچ چیز بد تر از یک عشق یک طرفه نیست.

خانه نشین شدم چند هفته ای دانشگاه نرفتم در تب عشق ایدان همچو کسی که نفرین را به گورش بسته ان بودم.

خالی از هر تهی شده بودم که خلوت خاطراتش با یک اخم به آتش کشیده می شد. لحظه ای نمی توانستم تنها بمانم، تا تنهایی را حس می کردم راه های پیموده نشده

با ایدان را یادآوری می کردم و درون دنیای تاریک خود رنگ می پاشیدم.

باغ قلب من شاید قوسی از میوه ی کال خدا بود که به ثمر نرسید.

گاه تنهایی صورتش را به پنجره ی داغ قلبم می چسباند تا دید زند حال خرابم را.

بعد از دو هفته به دانشگاه برگشتم دیگر ان ذوق گذشته را نداشتم اما همین که توانسته بودم خودم را جمع کنم خیلی بود.

نوشته هایم حالا چاشنی درد گرفته بود. ایدان حتی در چشم هایم هم نگاه نمی کرد

فکر کنم راز نگفته ی دلم را همان روز از نوشته هایم خواند.

فهمید عاشقش شده ام و دیگر حتی نگاهم نمی کرد.

یکی از روزها تنها تر از همیشه گوشه ی دانشگاه جا خوش کرده بودم و زل زده بودم به منظره ی مقابلم گرمی را کنارم حس کردم ، سرمو برگردوندم...

سرم را برگردوندم چشمای دواتی رنگش عجیب حال غریبی را پیدا کرده بود.

دلخور نگاهش را به من داد دلخوری در چشمانش موج می زد ریا، سرم را پایین انداختم حرفی برای گفتن نداشتم نه او حال مرا می فهمید و نه من!

کمی این پا و آن پا کرد ولی بالاخره حرفش را زد:

__ ببینید می دونم خیلی وقته خواسته و نخواستته حسی توی قلب شما ایجاد شده.

درست و غلطتشو درک نمی کنم راستش را بخواید با دیدن حال بد شما و غیبت های

مکررتون خودمو مسئول دونستم که پیام و اینجا خیلی چیزا رو براتون روشن کنم.

دیدم مهو تر از قبل شد حال رنگ های اب توی چشمانم خودنمایی می کرد دیگر شکستن غرورم جایز نبود، قصد داشتم جیغ بزوم فریادم صدای راهرو های دانشگاه را پر کند فقط یک چیز را تکرار

کنم بگویم من غرورم را برای تو به حراج نگذاشته ام.

بگویم مرا می بینی این دختری نیست که تو فکر می کنی! من قوی بودن را بلدم برای هر کس غرورم را نمی شکنم.

نشدا! نتوانستم بگویم کلمات درون حصار قفل شده بود و تنها راه رهایی مرگ بود. چشمانم را به او دوختم دلخور زمزمه کردم:

_غیبتام بخاطر شما نبود. در مورد حسمم باید بگویم که هر کسی حق عاشق شدن دارد اما خودشون انتخاب نمی کنن عاشق کی بشن... از یه جایی به بعد تو نیستی که انتخاب کنی صدای پمپاژ قلبت، حس حسادت، غیرت عاشقانت همه ی اینا جای فکر و عقلتو می گیره.

فضای دردناک و دلهره آوری را که ایجاد شده بود به قصد رهایی ترک کردم تنها با یک حرفش چنان بر زمین میخکوب شدم که اگر کسی از دور میدید فکر می کرد جام کرده ام، صدایش در سرم پیچید تکرار شد تکرار شد و تکرار...

«من سرطان دارم» زندگیم مثل یه ساختمون آوار شد همه چیز، همه ی حسام توی سرم آوار شد.

خندیدم با صدای بلند گاه اونقدر با صدای بلند پیچک های روشنایی دانشگاه را مورد مزحکه قرار می دادم که رهگذران نا آشنا مرا به قصد دیوانگی معاخزه می کردند.

ایدان بود و دنیای تخیلی خودش.. اوایل باورش سخت بود امکان نداشت.

گاهی بی رحمانه در دادگاه احساسم با خود می گفتم :این کار را برای فراری دادن من انجام داده

و به زمان نمی کشید حرف خودم را تکذیب می کردم.

شنیده بودم عاشقی کردن و عاشق بودن دنیای جدایی از هر حسی دارد .

پس از عشق رنگ ترانه ها عوض می شود ،هر تیکه ای از دنیا می شود نشانه ای از او حالا با مرور زمان خوب درک کرده ام ایدان نه تنها دلیل روز و شبم شده بلکه در تمامی لحظات نیز قرار دارد؛ نمی توانم نفس بکشم مگر با یاد او کوچک ترین نشانه ها فکر و تصویر احساس او را در ذهنم تداعی می کند.

تیرگی می گیرد

دشت می گیرد آرام

قصه ی رنگی روز می رود رو به اتمام

اما یاد تو می ماند در دل و جان.

از داستان که دور نشوم باید بگویم چندی بعد همراه با کوله باری از حرف های تنیده شده به سراغ ایدان رفتم؛ ابراز عشق و علاقه کردم بارها و بارها به من گوشزد کرد که برای هم ساخته نشدیم.

ولیکن کار قلب من از اینها گذشته بود دیگر نه صدایی جز او و نه اغوشی جز ایدان را نمی خواستم.

انگار دنیا را به من دادند هنگامی که گفت: دوستت دارم

و این دوستت دارم طنینی شد بر نگاه اولین بوسه!

طنین یک گل رز میان دستان او که کمی بعد اغوش مرا لمس می کند!

ان دوستت دارم شد نغمه ای در میان علاقه ی یک عالم!

شد گم شدن در میان مردانگی یک مرد...

شبی به صبح تلقی نمی شد مگر با هم اغوشی او ، غمی به فرجام نمی رسید مگر لا

دلداری های او

تیرگی در دشت بی سامان دلم حال نوای حاصل خیزی گرفت.

گاه می شد نه حرف می زد و نه نگاهم می کرد فقط برایم شعر می خواند ، می خواند و من

در میان تلاطم بوی مردانه اش همان بوی عطر شکلات تلخ مدهوش می شدم.

گاه گاهی خرمن موهای ابریشیم را در لابه لای حس بویاییش می کشاند و قربان صدقه

می رفت.

همه چیز خوب پیش می رفت تا روز عمل!

روزی که فرجام تمام مشکلات بود ، او می رفت تا به این بیماری صعب العلاج پایانی

ببخشد.

نمی دانم چه شد ، چه اتفاقی افتاد!

فقط می دانم ان روز به بیمارستان نرفتم و با کمال بی رحمی پس از عمل حرف هایی را

نثارش کردم

می توانم سوگند بخورم ان روز خودم را نشناختم! ان شخص من نبودم!
حرف های من رنگ زهر به خود نمی گرفت در مقابل هیچ احد و ناسی او که دیگر جانم
بود.

ان روز پایان بخشیدم به رابطه ی شیش ماهه ای که سرتاسر شور و عشق بود.
بعد از ان دیگر ایدان را نمی دیدم کم و بیش خبر مهاجرت و برگشتش در دانشگاه
پیچید، روزی هزاران مرتبه خودم را لعن و نفرین می کردم و مورد معاخزه قرار می دادم.
حد الامکان از او دوری می کردم تا شاید کمی از خجالت درونم را سرکش کنم.
در بهترین حالت ایدان نرفت و من ماندم با سیلی از خاطراتش در این شهر شلوغ و بی
کس.

راستش را بخواهید دلتنگش شده ام، چندی پیش شنیده بودم دوباره مدهوش و عاشق
گشته خوش به حالش لا اقل یکی از ما دو تن در این میان حالش خوب باشد کافیست.
شاخه ها پژمرده است.
سنگ افسرده است.

رود می نالد.

جغد می خواند.

غم بیامیخته با رنگ غروب.

می تراود زه لبم قصه ی سرد:

دل‌م افسرده در این تنگ غروب.

بعد از او همه چیز رنگ باخت دیگر حتی نمی خواستم رنگ بی کسی را ببینم!
چه برسد به چشمان او که حالا رنگ عاشقیت کس دیگری در آن خود نمایی می کند
پاییز روی پنجره ی اتاقم اوراق شد و گذشت.

راستش را بخواهید گاهی می شد بدون اینکه بفهمد ساعت ها به او خیره می شدم
دل‌م برای ته ریش مشکیش ،بغض تنیده شده در صدایش به هنگام ابراز علاقه ،دل‌م برای
دلبرک خوش اوازم تنگ شده بود
اما دیگر دیر شده ،او حالا برای کس دیگری ابراز علاقه می کند ،حجم فساد این رابطه ی
قدیمی بالا زده

گاه از خود می پرسم یعنی دلش تنگ نمی شود؟! چطور می تواند این قدر سرد شود!
مگر او نبود که می گفت:
من تمام دنیایش هستم!

مگر او نبود که حرف های قشنگ می زد.. پس حالا این حجم ازدلخوری چیست؟! چطور
توانست! چطور توانست علاقه ی میان هر دومان را فراموش کند؟ باشد قبول من اشتباه
کردم.. من نباید رها می کردم باشد قبول ولی

انسانیتش کجا رفته؟! نکند واقعا دشمنی در من نهفته است ، شیطانی خفته است! که
این چنین مسـ*ت گشته و خاطر مرا به فراموشی سپرده...می دانی بد تراز هر چیز این

است که فکر کنی نکند مرا برای خوش گذرانی می خواسته! یا نکند دلش از اول با من
همراه نبوده...

در ذهن من جاذبه ی عشق از بین رفته..نبض حرف های تو در مرکب قلمم در حسرت
نفس هایم می زند.

حالا خیلی وقته از اون داستانا گذشته! هر دو برگشتیم به همون زندگی قبلیمون

فقط با یه تفاوت اینبار درد درون قلب هر دومون رخنه کرده!

دیگه لبخند زدن برامون معنی نداره..

عشق معنی نداره..

درد بی معنی شده

هر کدوم انگار تبدیل به یه جزیره ی متروکه شدیم، جزیره ای که قایق های فرارش

غرور و تکبر و تنفره!

هنوزم همون صدای وجدانم بهم می گه که چطور اون عشق شدید که هزاران بار داخل

میدون مسابقه

ضربه خورد به این اسونی به اخرش رسید؟!!

عشقی که ادمای مختلف واردش شدن

گاهی بعضیا عاشق من و گاهی بعضیا عاشق ایدان می شدن..

ولی با همه ی این وجود بازم از بقیه تشکر می کردیمو بر می گشتیم به هم

انگار طنابی بودیم که یه سرش من و سر دیگش ایدان بود.

روشنی برامون بی معنی شده بود انگار دنیا نمی خواست دست از سر این ضعف برداره..

انگار دنیا هم دیگه نمی خواست علاقه ای بین من و ایدان باقی بمونه

توی قفسی که ساختیم پرنده ی عشقمون بال هاشو از دست داد و برای همیشه امیدش
به نا امیدی میسر شد

به قول سهراب زیر باران باید چیزی نوشت نیلوفری کاشت

حالا با این باران اسیدی قلبم چه کنم؟!!

اطرافیان بارها از من پرسیدند چرا ایدان را به فراموشی نمی سپاری؟! چرا هنوز وقتی

نامش را می شنوی مدهوش می شوی؟!!

یا برخی می گفتند: عاشق شده ای؟!!

بغض می کردم می خواستم حاشا کنم که نشد.. که نشد این قلب میان همه رسوا نشود.

که نشد این درد به قلب رخنه نکند.

عشق در یک قدمیست و به قول شاعر

در من انگار کسی در پی انکار من است...

انکاری که با دیدن روی دوباره ی معشوق شاید برطرف شود.

مزامیر شب اندام تورا مثل یک قطعه ی اواز به خود جذب کنند.

منکه دریغ می دانم ولیکن اگر اورا دیدید بگویید

عاشقی خسته تر از آغاز کلام

در میان سوگند خدا حافظی

واژه ای در قفس محبوس قلبش دارد

دوستت دارم.

#نگار دال

پایان

